

زبان، عاملیت و هژمونی: پاسخی گرامشایی به پسا-مارکسیسم^۱

پیتر آیوژ

ترجمه: آرش ترکمه

چکیده:

ارنستو لاکلاو و شانتال موف تلاش کرده‌اند، تا با ادغام تأثیرات زبان‌شناسانه‌ی نظریه‌ی پسا-ساختارگرایانه، مفهوم «هژمونی» را از ریشه‌های مارکسیستی ذات‌گرایانه و اکونومیستی برهانند. منتقدان اصلی مارکسیست‌شان، خط سیر آن‌ها را همچون «سقوطی درون گفتمان»، انحطاطی از واقعیت مادی استوار به ورطه‌ی ایده‌آلیستی و پروبلمتیک زبان و گفتمان نقد می‌کنند. اما به نظر می‌رسد هر دو سوی این مجادله روی یک موضوع توافق داشته باشند و آن این که حرکت از مارکسیسم به پسا-مارکسیسم، مسیری است از اقتصاد به سوی زبان؛ از «واقعیت» به گفتمان. این مقاله با تمرکز بر نوشته‌های گرامشی درباره‌ی زبان علیه هر دو سوی این مجادله استدلال می‌کند. توضیح می‌دهم که زبان چگونه در ماتریالیسم تاریخی گرامشی کانونی است و نشان می‌دهم که او زبان را در برابر مادیت قرار نمی‌دهد. گرامشی خود واژه‌ی هژمونی را اساساً از مطالعات دانشگاهی‌اش در زبان‌شناسی برگرفته است؛ مباحثاتی که فردینان دوسوسور نیز ساختارگرایی را بواسطه‌ی آن‌ها پروراند. برای گرامشی، چنین موضوعات زبان‌شناسانه‌ای مستقیماً به مساله‌ی زبان (*questione della lingua*) و وحدت ایتالیا مرتبط است. افزون بر این، زبان در کانون فهم گرامشی از رابطه‌ی اجبار و اقتناع قرار دارد. این نه فقط خوانش لاکلاو و موف از گرامشی را به چالش می‌کشد، بلکه بر فهمی زیاتر از هژمونی پرتو می‌افکند که می‌تواند مشارکتی باشد در مباحثات اخیر پیرامون پسا-ساختارگرایی و کاربرد هژمونی برای تحلیل جهانی‌شدن و جهانی به طور فزاینده فناورانه و الکترونیک.

.....

در سال ۱۹۷۹ فرانکو لویپیارو^۲ روایتی کامل از مطالعات دانشگاهی گرامشی و علاقه‌اش به زبان در اختیار گذاشت. در مقدمه‌ی آن کار، تولیو دی مائورو^۳، یکی از زبان‌شناسان شاخص ایتالیا، بر پایه‌ی دیدگاه‌های لویپیارو، گشایشی دوباره و نوعی بازاندیشی را در خصوص میراث گرامشی نوید می‌دهد (De Mauro 1979: ix). در حوزه‌ی پژوهش انگلیسی‌زبان به جز چند مورد استثناء، این پیشینی محقق نشد (Salamini 1981; Boothman 1988; Helsloot 1989; Holub 1992; McNally 1995; San Juan 1995; Brandist 1996a,b). و در شرایطی که ادبیات ایتالیایی‌زبان آگاهی بسیار بیشتری را در خصوص مساله‌ی زبان^۴ و به طور کلی مسائل مرتبط با زبان از خود نشان داده (Rosiello 1970, 1986; Carrannante 1973; Gensini 1980; Passaponti 1981; Borghese 1981; Lichtner 1991; Tosel 1996). این اما بده‌بستان معنی‌داری را میان پژوهش گرامشایی و نقش برجسته‌ای را که زبان، از زمان مرگ گرامشی در نظریه‌ی اجتماعی و سیاسی ایفا کرده، برنیا نگیخته است. این موضوع با توجه به «چرخش‌های زبان‌شناختی»^۵ گوناگون نظیر فلسفه‌ی زبانی انگلیسی-تحلیلی، ساختارگرایی، تحلیل گفتمان، واسازی، فمینیسم، روانکاوی و دموکراسی مشورتی، حیرت‌انگیز است.

^۱ متن حاضر ترجمه‌ای است از مقاله‌ای با مشخصات زیر:Ives, P. (2005). Language, Agency and Hegemony: A Gramscian Response to Post-Marxism. *Critical Review of International Social and Political Philosophy*, 8(4), 455-468^۲ Franco Lo Piparo^۳ Tullio De Mauro^۴ questione della lingua^۵ linguistic turns

افزون بر این، عصر به اصطلاح در حال جهانی شدن ما، اهمیت سیاسی زبان، کالاهای زبانی و ابعاد زبانی کارِ یدی را برجسته می‌کند. درهم‌تنیدگی تولید کالای سرمایه‌ای با پرکنش‌های زبانی، در ارتقای صنعت سرگرمی هالیوود محور در اقتصاد ایالات متحده و شهرت فرهنگی در مقیاس جهانی آشکار است. قدرت اقتصادی شرکت‌های فراملی نظیر مایکروسافت، نایک و کواکولا در محصولات زبانی و پایگاه نمادین (برند) ریشه دارد. این‌ها اوضاع و احوالی هستند که پاسخی گرامشایی را به پسا-مارکسیسم به چیزی بیش از کنشی منحصرأ روشنفکرانه بدل می‌کند. آنچه در این متن دنبال می‌شود بخشی از پروژه‌های گسترده‌تر درباره‌ی خلق رویکردی گرامشایی به زبان است که زبان، ارتباط یا کنش نمادین را از کارِ یدی، آنگونه که بسیاری از نظریه‌پردازان از جمله بوردیو و هابرماس عمل کرده و می‌کنند، جدا نمی‌کند (see Ives 2004b). کل موضوع به اصطلاح «انگلیسی، همچون زبانی جهانی»، صنعت رو به رشد آموزش زبان انگلیسی، و نقش‌شان در هژمونی یک الیت سرمایه‌دار جهانی، مشخصاً فراتر از چارچوب این مقاله قرار می‌گیرد. با اینهمه آن‌ها موضوعاتی عاجل هستند که می‌بایست بر مباحثات پیرامون گرامشی و اقتصاد سیاسی جهانی که به طور مشخص در بخش دوم مجلد فعلی مطرح شده است، تأثیر بگذارند. اما اگر خوانش پسا-مارکسیستی ارنستو لاکلاو و شانتال موف را بپذیریم، این موضوعات منتفی خواهند شد.

در سال ۱۹۸۵ منتقدان مارکسیست در حمله به هژمونی و استراتژی سوسیالیستی لاکلاو و موف درنگ نکردند چرا که از نظرشان حداکثر بیانگر نوعی تکثرگرایی لیبرال ملبس به واژگان پرزرق‌وبرق، و در واقع نسبی‌گرا، ایده‌آلیست، ضدمارکسیست، یا آشفته بوده است. لاکلاو و موف به خاطر «فروافتادن درون گفتمان» یا سقوط از واقعیت مادی متقن به ورطه‌ی ایده‌آلیستی و مسأله‌ساز زبان و گفتمان مورد انتقاد واقع شدند (Wood 1986; Palmer 1987; Geras 1987). در سوی دیگر، لاکلاو و موف با نظریه‌پردازان و کنشگران سیاسی غیرمارکسیست، هم لیبرال‌ها و هم رادیکال‌ها درگیر بوده‌اند. آن‌ها به سبب کار روی «جنبش‌های اجتماعی جدید»، سیاست‌های هویت و (نقدشان بر چنین سیاست‌هایی) و مسأله‌ی چندفرهنگی بودن، همچنان نقاط ارجاع تئوریک مهمی باقی مانده‌اند. با این حال هر دو سوی بحث به نظر می‌رسد روی یک موضوع توافق داشته باشند و آن این که: مسیر از مارکسیسم به پسا-مارکسیسم مسیری است از اقتصاد به سوی گفتمان یا به عبارتی مسیری است از «واقعیت» (که به شکل غیر زبانی درک شده) به سوی زبان. پژوهش‌های گرامشایی اخیر تلاش کرده‌اند تا تعریفی گرامشایی از هژمونی را برجسته کنند که به طریقی عملاً این دوگانگی زبان در برابر مادیت را تقویت می‌کند (Ghosh 2001; Joseph 2002).

با یک استثنای قابل توجه (Golding 1992)، تمرکز کمتری بر خوانش خاص لاکلاو و موف از گرامشی – که برای پروژه‌شان بسیار محوری بوده است – قرار داشته مخصوصاً غفلت‌شان از نوشته‌های گرامشی درباره‌ی زبان. این غفلت با اهمیت است زیرا همانطور که استدلال خواهیم کرد، آن‌ها برای حرکت از تحلیل اقتصادی به مفاهیم زبانی متکی هستند. افزون بر این، واژه‌ی هژمونی به طور فزاینده‌ای در حال استفاده به روشی است که لاکلاو و موف آن را بازتعریف کرده‌اند (e.g. Butler et al. 2000; and Torfing 1999). استدلال من این است که این شیوه‌ی استفاده‌ی آن‌ها از گرامشی آن‌ها را وامی‌دارد تا نوشته‌های گرامشی درباره‌ی زبان را نادیده بگیرند چرا که ادای سهم آن‌ها وابسته به کنارگذاشتن مارکسیسم از طریق کاربست نظریه‌ی زبان‌شناسانه‌ی مبتنی بر ایده‌های بنیادین لودویک ویتگنشتاین و فردینان دو سوسور است. من با خلاصه‌ای از نقش گرامشی در خط سیر لاکلاو و موف از مارکسیسم به پسا-مارکسیسم آغاز می‌کنم و سپس به نوشته‌های گرامشی درباره‌ی زبان برمی‌گردم.

استفاده‌ی لاکلاو و موف از گرامشی

برای لاکلاو و موف، «هژمونی» آن مفهوم مرکزی‌ای است که هدایتگر آن‌ها در نحله‌های خاصی درون مارکسیسم بوده که مشخصن دلمشغول مسایل ایدئولوژی و فرهنگ بوده‌اند. چنین رویکردهایی درون مارکسیسم که منتقد تقلیل‌گرایی اقتصادی و طبقاتی هستند، به رد اصول بنیادین مارکسیسم از دید لاکلاو و موف ختم شده است که عبارتند از: (۱) این ایده که تاریخ به طور «اجتناب‌ناپذیری» به سوی زوال سرمایه‌داری، و بروزی یک انقلاب کمونیستی در حال پیشروی است، (۲) اینکه طبقه‌ی کارگر ضرورتاً نقش اصلی را در تحقق چنین انقلابی بازی می‌کند و (۳)، اینکه چنین جنبش تاریخی‌ای برگشت‌ناپذیر است.

گرامشی در عبور لاکلاو و موف از مارکسیسم کائوتسکی و پلخائف بواسطه‌ی لوکزامبورگ و لنین به «پسا-مارکسیسم»^۱ که ایده‌های لاکان، فوکو و دریدا را در هم می‌آمیزد، نقشی کلیدی دارد. به گفته‌ی آن‌ها، «نتیجه‌گیری اصلی ما این است که در پس مفهوم «هژمونی» چیزی فراتر از گونه‌ای از روابط سیاسی مکمل برای دسته‌بندی‌های اصلی تئوری مارکسیستی نهفته است. در واقع، این مفهوم، «منطقی را در باب امر اجتماعی» مطرح می‌کند که با آن دسته‌بندی‌های [مارکسیستی] ناسازگار است» (Laclau & Mouffe 1985: 3). نکته‌ی اصلی من این است که «منطق امر اجتماعی» لاکلاو و موف که آن‌ها را به «فراسوی» گرامشی سوق می‌دهد عمیقاً مبتنی بر مفاهیم زبانی است، با این حال نادیده‌گرفتن نوشته‌های خود گرامشی درباره‌ی زبان از سوی لاکلاو و موف گره‌کوری جدی بوجود می‌آورد.

آن‌ها استدلال می‌کنند که مفهوم هژمونی در مارکسیسم قرن بیستمی، به عنوان واکنشی به بحران در ایده‌های محوری مارکسیسم، بسط یافت. به بیان ساده، آن‌ها بر دشواری‌های پیرامون روابط میان طبقه همچون دسته‌بندی‌ای اقتصادی (یعنی جایگاه یک فرد درون سیستم اقتصادی) و آگاهی طبقاتی همچون دسته‌بندی‌ای سیاسی که کانونی برای عاملیت است، تمرکز می‌کنند. بنا بر نظر لاکلاو و موف، برخی مارکسیست‌ها، به طور خاص گرامشی، بیش از پیش دلمشغول معنای دوم، یعنی آگاهی سیاسی همچون محرکی/تکانه‌ای سیاسی بوده‌اند. با اینحال، به گفته‌ی آن‌ها، گرامشی در آزادکردن عاملیت آگاهی سیاسی از پیوندش به معنای پیشین، یعنی تحلیل اقتصادی عینی، ناکام می‌ماند. آن‌ها برای گرامشی به سبب توجه‌اش به موضوعات غیراقتصادی از قبیل فرهنگ و سیاست «خودگردان» ('autonomous' politics) ارزش قائل هستند اما او را به خاطر اینکه به اندازه‌ی کافی پیش نمی‌رود، نقد می‌کنند. پرسش این است که پیشروی به اندازه‌ی کافی مد نظر لاکلاو و موف به چه معناست؟ آیا این شیوه به معنی انکار تحلیل اقتصادی و به طور کلی نقد سرمایه‌داری نیست؟

بسیاری موضع لاکلاو و موف را به سبب کنارگذاشتن تحلیل اقتصادی و نقش اقتصاد سرمایه‌داری در ایجاد جنبش‌های ضد هژمونیک نقد کرده‌اند. برخی از حامیان لاکلاو و موف اینطور پاسخ می‌دهند که همچنان فضایی برای تحلیل اقتصادی و «منازعات طبقاتی» پیکارجویانه وجود دارد. آنا ماری اسمیت^۱ دانشجوی سابق لاکلاو، شاید بهترین دفاع را از موضع لاکلاو و موف مطرح کرده باشد با این استدلال که می‌گوید این شیوه آنان، لزوماً تحلیل اقتصادی و مبارزه‌ی طبقاتی را نادیده نمی‌گیرد بلکه صرفاً به جایگاه اقتصادی یا طبقه بر دیگر «موقعیت‌های سوژه»^۲ و مبارزات اولویت نمی‌دهد. تحلیل او درباره‌ی سیاست‌های معاصر در ایالات متحده از منظر لاکلاو و موف تلاش دارد تا این شیوه را توضیح دهد. با اینحال اسمیت می‌پذیرد که لاکلاو و موف در خصوص ضعف چپ به منظور تئوریزه‌کردن جنبش‌های اجتماعی جدید و مبارزات ترقی‌خواهانه‌ی مرتبط با سرکوب غیرطبقاتی، مبالغه می‌کنند (Smith 1998: 26, 36-40).

لاکلاو و موف مفاهیمی را از زبان‌شناسی استنتاج می‌کنند تا این برداشت‌شان را از آگاهی سیاسی توصیف کنند و آن را در تضاد با اقتصاد به عنوان یک حوزه‌ی غیرسیاسی عینی قرار دهند.^۱ این موضوع معمولاً در بستر مباحثات پیرامون ساختارگرایی، پسا-ساختارگرایی، آلتوسر، فوکو و مانند این‌ها قرار می‌گیرد. به جای اینکه چنین مباحثاتی را دنبال کنم، به طور مشخص بر این موضوع تمرکز خواهم کرد که چگونه زبان و مفاهیم زبانی در پیوند با سیاست فهمیده می‌شوند، زیرا بر این باورم که هم لاکلاو و موف و هم منتقدانشان گرایش دارند تا اقتصاد و زبان را به عنوان دو چیز متمایز و متقابل بیرون‌گذار نظریه‌پردازی کنند. یکی از بسیار دلایلی که نشان می‌دهد نوشته‌های گرامشی همچنان در این زمانه برای ما بسیار مهم هستند این است که به ما کمک می‌کنند تا تضاد غالباً مفروض میان زبان و اقتصاد، یا به طور کلی‌تر تضاد بین زبان و «چیز مادی» را بازاندیشی کنیم.

بنابراین، گرامشی در این خصوص که چطور لاکلاو و موف عاملیت و هژمونی را درک می‌کنند و آن‌ها را در تضاد با دترمینیسم، تحلیل اقتصادی و طبقه فرموله می‌کنند، نقشی اساسی دارد. آن‌ها نقدهای اولیه‌ی خودشان را درباره‌ی «نظریه‌ی مارکسیستی کلاسیک» این طور پیش می‌برند که می‌گویند رزا لوکزامبورگ پرسش کانونی را درباره‌ی رابطه‌ی پیچیده میان اقتصاد سرمایه‌داری و

¹ Anna Marie Smith

² subject positions

کنش سیاسی مطرح ساخته است. به گفته‌ی آنان، او هیچگاه این پرسش را به طور کامل درک نمی‌کند و به نتیجه‌ی منطقی نمی‌رساند. آن‌ها استدلال می‌کنند که ممکن است «همپوشانی» ای، آنطور که آن‌ها می‌نامند، میان جایگاه‌های تعریف/تعیین شده بوسیله‌ی سرمایه‌داری و سوبژکتیویته یا (آگاهی) سیاسی ضروری برای انقلاب وجود نداشته باشد. طبق این برداشت، نقد مارکس بر سرمایه‌داری به عنوان چیزی قابل تفکیک از توسعه‌ی عاملیت سیاسی طرح می‌شود. به همین شیوه، آن‌ها استدلال می‌کنند که «اصلاح‌طلبی» برنشتاین، نه یک دترمینیسم اقتصادی مکانیکی، بلکه بیانی متفاوت از کشمکش مشابه بوده که در لوکزامبورگ نیز میان عاملیت حوزه‌ی سیاسی که «مستقل» از تعیین بوسیله‌ی تضادهای اقتصادی است، وجود دارد. آن‌ها برنشتاین را به این خاطر ارج می‌نهند که بر این موضوع پافشاری می‌کند که تنها سپهر سیاسی، مشخصاً حزب سیاسی و دموکراسی پارلمانی قادر است بر چندپارگی آگاهی که با توسعه‌ی سرمایه‌داری تشدید شده فائق آید.

گرامشی برای آن‌ها محوری بوده زیرا دریافتش از هژمونی، ایجاد یک «خواست جمعی»^۱ را در دل خودش دارد – نه اینکه صرفاً یک طبقه‌ی اقتصادی جایگاه خودش را بیابد و به خودآگاهی برسد – بلکه منظورش ایجاد یک وحدت اجتماعی فرهنگی بوده است. آن‌ها گرامشی را تحسین می‌کنند به خاطر اینکه مفهوم «ایدئولوژی» را به عنوان سیستمی از ایده‌ها، و مشخصاً سیستم مورد ظن «آگاهی کاذب»، با ایده‌ی «یک کل ارگانیک و رابطه‌ای تجسیدیافته در نهادها و سازوگرها جایگزین می‌کند که بلوکی تاریخی را حول اتصال چند اصل بنیادین مفصل‌بندی کند» (Laclau & Mouffe 1985: 67). مفهوم «مفصل‌بندی»، برای لاکلاو و موف در جایگزینی ایده‌ی بازغایی کانونی است. در حالیکه بازغایی به منافع طبقاتی‌ای اشاره دارد که به شکلی اقتصادی تعیین شده و سپس در سپهر سیاسی یا سوبژکتیو آگاهی باز-همایی شده است، مفصل‌بندی آنگونه که آن‌ها می‌نویسند، اشاره دارد به اینکه «اتحاد میان این عاملیت‌ها، نه نمود یک ذات بنیادی مشترک بلکه نتیجه‌ی ساخت سیاسی و مبارزه‌ی سیاسی است. چنانچه طبقه‌ی کارگر، به عنوان عاملیتی هژمونیک، موفق شود تا حول خودش برخی مطالبات و منازعات دموکراتیک را مفصل‌بندی کند، این توفیق برآمده از هیچ نوعی از اولویت‌های ساختاری پیشینی نیست» که به جایگاه منحصربه‌فردش درون اقتصاد سرمایه‌داری پیوند داشته باشد (Laclau & Mouffe 1985: 65).^۲

هر چقدر هم که گرامشی مناسب ملزومات لاکلاو و موف در خصوص خلاص‌کردن پروژه‌ی سیاسی مارکسیسم از ذات‌گرایی باشد، به گفته‌ی آن‌ها، در «چیرگی کامل بر دوگانه‌انگاری مارکسیسم کلاسیک» ناکام می‌ماند زیرا به باور آنان او «هسته‌ی درونی ذات‌گرایانه» را در خود حفظ کرده است که طبق آن به طبقه‌ی کارگر به سبب جایگاه تعیین‌کننده‌اش در اقتصاد سرمایه‌داری اولویت می‌دهد. دیگر طرفدار لاکلاو و موف، یاکوب تورفینگ^۲ می‌نویسد، «جاذبه‌ی فراوان گرامشی برای بسیاری از مارکسیست‌ها [تحلیل تاجریم] به باقیمانده‌ی ذات‌گرایانه‌ای مربوط بوده که گرامشی را از بسط یک نظریه‌ی کاملاً غیراکونومیستی در باب مفصل‌بندی هژمونیک بازداشته است. این افتخار بزرگی برای لاکلاو و موف است که توانستند این باقیمانده‌ی ذات‌گرایانه را که در نقد گرامشی‌پایه‌ی خودشان بر مارکسیسم ساختارگرا نیز به چشم می‌خورد کنار بگذارند،».

بنابراین با اینکه خود گرامشی دترمینیسم اقتصادی را نقد می‌کند و بر فرهنگ، سیاست و هژمونی تمرکز دارد، به گفته‌ی لاکلاو و موف، همچنان پیشفرض می‌گیرد که این طبقه‌ی کارگر است که این قابلیت را داراست تا نیرویی هژمونیک ایجاد کند نه به این خاطر که این کار را در سطح سیاسی انجام می‌دهد، بلکه به خاطر جایگاهش در سطح اقتصادی. به گفته‌ی آن‌ها، «حتی برای گرامشی نیز هسته‌ی نهایی هویت سوژه‌ی هژمون، در نقطه‌ای ایجاد می‌شود که نسبت به فضایی که در آن مفصل‌بندی می‌کند، خارجی است: منطق هژمونی تمامی اثرات ساختار شکنانه‌اش را در عرصه‌ی نظری مارکسیسم کلاسیک آشکار نمی‌سازد» (Laclau & Mouffe 1985: 85). بنابراین آگاهی و نقشش بوسیله‌ی شرایط اقتصادی عینی «از پیش تعیین شده است»، نه اینکه به صورت مستقل در عرصه‌ی سیاسی مفصل‌بندی شود. بنابراین طبق نظر لاکلاو و موف، گرامشی در ایجاد گسستی رادیکال در اتکای مارکسیسم به اقتصاد، نامنسجم و مبهم است.

¹ collective will

² Jacob Torfing

ممکن است پرسیده شود اینکه بگوییم از نظر گرامشی طبقه‌ی کارگر به عنوان طبقه‌ی متحدکننده در ضد‌هژمونی از «پیش تعیین‌شده است» به چه معناست. به عنوان نمونه، کل تحلیل گرامشی در خصوص مساله‌ی وحدت ایتالیای^۱ دقیقاً استدلالی است (و نه یک پیشفرض) درباره‌ی اینکه چگونه ارتقای آگاهی فرودستان در ایتالیای اوایل قرن بیستم پتانسیلی را برای شکل‌گیری یک پرولتاریا بوجود آورد که بتواند انقلابی کمونیستی را «رهبری کند». افزون بر این، گرامشی به این خاطر مشهور است که استدلال می‌کند این پرولتاریا شکست خواهد خورد مگر اینکه در آگاهی سیاسی‌اش، منافع و مبارزات دیگر گروه‌های فرودست، خصوصاً دهقانان را نیز بگنجانند. به همین خاطر است که او هژمونی را همچون چیزی بیش از صرفاً اتحادی میان گروه‌های اجتماعی فرودست، فرموله کرده است.

شاید انتظار زیادی از هژمونی و استراتژی سوسیالیستی باشد که بخواهیم علاوه بر طرح یک نظریه‌ی پسا-ساختارگرایی موثر درباره‌ی جنبش‌های اجتماعی جدید، همچنین خوانشی قانع‌کننده از تمامی مفاهیم فوق‌العاده گسترده‌ی گرامشی دربرداشته باشد. با اینهمه، استدلال لاکلاو و موف مبتنی است بر نظریه‌های زبانی خاص (یعنی نظریه‌های فردینان دوسوسور و لودویگ ویتگنشتاین) که این ایده را که زبان یک سیستم نامگذاری است، رد می‌کنند - اینکه زبان معنا را با ارجاع به چیزی خارج از آن، نظیر ایده‌ها یا ایزه‌های فیزیکی می‌سازد. اینجاست که آن‌ها این نقد را وارد می‌کنند که هژمونی گرامشی همچنان در قید و بند یک دوگانه‌انگاری مارکسیستی باقی می‌ماند چون هویت سوژه به شکلی بیرونی نسبت به عرصه‌ی سیاست ایجاد می‌شود. این موضوع که نوشته‌های خود گرامشی درباره‌ی زبان و سیاست، حاوی شباهت‌هایی با چنین نظریه‌های زبانی‌ای است، کل استدلال لاکلاو و موف را مورد تردید قرار می‌دهد. پرسش اصلی در کانون بیشتر این بحث‌ها به تأثیر این اتهام لاکلاو و موف مربوط است که می‌گویند مارکسیسم «از نظر اقتصادی دترمینیست» باقی مانده است.

مقدمه‌ی لاکلاو و موف درباره‌ی تحلیل زبانی در کانون مخالفتشان با مارکسیسم، از جمله مارکسیسم گرامشی قرار دارد. آن‌ها از رویکرد همزمانی^۲ سوسور به زبانشناسی و نقدش درباره‌ی برداشت‌های پیشین از زبان همچون بازغایی یا معناسازی بهره می‌برند؛ این برداشت که زبان ابزاری است صرفاً برای برقراری ارتباط. به بیان زبانشناسانه، نقد لاکلاو و موف بر گرامشی این است که او اولویت پایه‌ی اقتصادی مارکس را حفظ می‌کند و اینکه تحلیلش درباره‌ی فرهنگ و سیاست آنگونه که در عرصه‌ی سیاسی بازغایی شده‌اند، اساساً بوسیله‌ی جایگاه‌های طبقاتی تعیین شده‌اند. آن‌ها برداشت‌های سوسور و ویتگنشتاین درباره‌ی زبان را برای تحلیل سیاسی به کار می‌گیرند تا «از گرامشی فراتر بروند» و نهایتاً بر تداوم دترمینیسم اقتصادی چیره شوند. درست همانگونه که سوسور استدلال می‌کند که معنا یا ارزش زبانی صرفاً در حوزه‌ی تفاوت‌های زبان تولید می‌شود (Saussure 1983: 110-120)، لاکلاو و موف نیز می‌گویند که موقعیت‌های سوژه‌ی سیاسی و ائتلاف‌ها و درهم آمیختگی‌های بالقوه‌شان در جنبش‌های سیاسی نمی‌تواند به دترمینیسم پیشاسیاسی (یعنی دترمینیسم اقتصادی) «تقلیل یابد» یا از آن ناشی شود. بلکه دقیقاً همانطور که سوسور درباره‌ی زبان استدلال می‌کند، موقعیت‌های سوژه‌ای، منحصراً در چارچوب روابطشان با دیگر موقعیت‌های سوژه تعیین می‌شوند. نتیجه این است که نظر آن‌ها گرامشی معتقد به یک دوگانه‌انگاری است مشابه با تفکیک پیشاسوسوری میان «امر خارجی» یا عالم مادی و بازغایی‌اش در زبان و سیاست. هر قدر هم که برداشت گرامشی از «هژمونی» پیچیده و ظریف باشد، بنا بر نظر لاکلاو و موف، نوعی «سطح» غیرهژمونیک را حفظ می‌کند (یعنی اقتصادی و غیرسیاسی) که در نهایت صورت‌بندی‌های هژمونیک را «تعیین می‌کند».

البته لاکلاو و موف مفاهیم پسا-ساختارگرایی را به کار می‌گیرند و نه ساختارگرایی سوسور. آن‌ها برداشت رایج درخصوص تمامیت و پایداری چنین ساختارهایی را رد می‌کنند، نقد دریدا بر سوسور را نیز می‌پذیرند آنجایی که سوسور اصرار دارد که زبان، سیستمی ثابت از نشانه‌ها است. لاکلاو و موف همچنین تعیین‌ناپذیری، فقدان ثبات، و پیشامدی بودن صورت‌بندی سیاسی و اجتماعی، از جمله «مفصل‌بندی‌های» هژمونیک را برجسته می‌کنند. با اینهمه، نقد اصلی‌شان در خصوص «دوگانه‌انگاری» مفروض گرامشی بر فهم سوسور از زبان استوار است.

¹ Risorgimento

² synchronic approach

در حالیکه ادعای لئوناردو سالامینی^۱ (1981: 31) مبنی بر این که گرامشی مستقیماً تحت تأثیر سوسور بوده مرا متقاعد نمی‌کند، واضح است که متئو بارتولی^۲، استاد زبانشناسی او، با حلقه‌های زبانشناسی‌ای که سوسور به واسطه‌ی آن‌ها رویکرد هم‌زمانی‌اش را پروراند، آشنایی داشته است. بنابراین، انسان مجاب می‌شود تا بسندگیِ خوانشِ لاکلاو و موف از گرامشی را به پرسش بکشد. به منظور تقویت استدلال‌شان درباره‌ی عاملیت، هژمونی و «هسته‌ی اکونومیستی» مفروض گرامشی، آن‌ها می‌بایست حداقل نوشته‌های خود گرامشی درباره‌ی زبان را به کار می‌گرفتند.

مشابه لاکلاو و موف، گرامشی نیز زبانشناسی و زبان را همچون رشته‌هایی غنی از مفاهیم و استعارات می‌بیند که برای تحلیل سیاسی مفید هستند. و آنچه بیش از همه اهمیت دارد، مشابه آنان، سوسور، و ویتگنشتاین، گرامشی نیز این برداشت را رد می‌کند که زبان یک سیستم نام‌گذاری، یعنی مجموعه‌ای از واژگان است که چیزها یا «واقعیت» غیرزبانی را بازتابی می‌کند.

گرامشی، زبان‌شناسی و سیاست

از نظر گرامشی، زبان موضوعی انتزاعی یا بیش از حد فلسفی نیست. بر خلاف بسیاری از نظریه‌پردازان سیاسی و اجتماعی، علاقه‌ی گرامشی به زبان از تجربه‌های عملی و روزمره به عنوان یک ساردینیایی و سپس یک دانشجوی زبان‌شناسی در تورین شکل گرفت. در واقع، علاقه‌ی شدید متئو بارتولی به گرامشی دقیقاً به این خاطر بود که او یکی از معدود دانشجویان ساردینیایی بود (Fiori 80-81, 1990: 73-4). تفاوت‌های زبانی و «استانداردسازی» زبان ایتالیایی، دغدغه‌هایی بودند که با رگه‌های سیاسی تشدید می‌شدند. این موضوع گرامشی را از اکثر نظریه‌پردازان اجتماعی و سیاسی متداول متأثر از زبان‌شناسی که در ابداع واژگان جدید درنگ نمی‌کنند، اصطلاحات تخصصی را اقتباس می‌کنند و آن‌ها را همچون زبانی تخصصی به کار می‌برند، متمایز می‌سازد. چنین نظریه‌ای گرایش دارد تا بسیاری از پیوندها را با «عقل سلیم» و با آن‌هایی که گوش‌شان در محیط نظریه‌ی «والا»^۳ پر نشده است، بگسلد. همانگونه که آن شوستاک سسون^۴ و دیگران بررسی کرده‌اند، روش گرامشی، درگیر شدن با مفاهیم و ایده‌های پیشین به روشی است که اهمیت‌شان را دگرگون یا رویکردی انتقادی‌تر را مطالبه کند (Sassoon 1990; Buey 2001). این که بسیاری به درستی گفته‌اند که هژمونی ابداع خود گرامشی نبوده است، در خصوص واژگان بسیاری که ما اکنون آن‌ها را «گرامشیایی» می‌دانیم از جمله «انقلاب منفعلانه»، «جامعه‌ی مدنی»، «بدبینی خرد، خوشبینی اراده»، «هر فردی یک روشنفکر است» و «عقل سلیم»، نیز صادق است.

در حالیکه این رویکرد به استفاده از زبان، گرامشی را از لاکلاو و موف که متن‌های ثقیل مملو از اصطلاحات تخصصی از روانکاوی و زبان‌شناسی می‌نویسند، جدا می‌کند، دو شباهت مهم میان گرامشی و لاکلاو و موف در خصوص زبان وجود دارد. بسیاری از جمله پری اندرسون و نوام چامسکی میان سیاست و زبان تمایزی ترسیم می‌کنند، به طور مشخص استفاده از مفاهیم و استعارات زبانی را برای تحلیل سیاسی رد می‌کنند (e.g. Anderson 1983: 44; Chomsky 1986). گرامشی، در مقابل، آشکارا مطالعه‌ی زبان را به مطالعه‌ی سیاست، فرهنگ، فلسفه و «عقل سلیم» پیوند می‌زند.

در توضیح استدلال اصلی‌اش که «هر فردی یک فیلسوف است»، گرامشی خاطر نشان می‌کند که «زبان»، فهمی مشخص درباره‌ی جهان در خود دارد» و اینکه فلسفه یا فلسفه‌ی خودانگیخته که هر فردی داراست و آن را به کار می‌برد «در» خود زبان نهفته است، که کلیتی است از ادراکات و مفاهیم معین و نه صرفاً واژگانی که به شکل دستوری سامان‌یافته و تهی از معنا باشند. (Gramsci 1971: 323, Q11§12).^۳ گرامشی در دفتر ۱۰، می‌نویسد:

¹ Leonardo Salamini

² Matteo Bartoli

³ 'high' theory

⁴ Anne Showstack Sassoon

زبان همچنین به معنای فرهنگ و فلسفه است (هر چند فقط در سطح عقل سلیم چنین باشد) و بنابراین فکت «زبان»، در واقعیت، نکثری از فکت‌های کمابیش به طور ارگانیکی منسجم و هماهنگ هستند.

او در همین راستا می‌گوید:

به نظر من اگر زبان را به عنوان عنصری از فرهنگ، و بنابراین عنصری از تاریخ عمومی بفهمیم، یعنی همچون جلوه‌ای از «ملیت» و «محبوبیت» روشنفکران، آنگاه مطالعه‌ی [پیشینه‌ی زبان ایتالیایی] بی‌مورد و صرفاً روشنفکرانه نخواهد بود. (Gramsci 1985: 170, Q3§76)

این پیوند اساسی میان تحلیلی از زبان و ایدئولوژی، فرهنگ و اعمال قدرت، مبنایی بااهمیت برای بحث‌های گرامشی درباره‌ی زبان لاتین و گویش‌های محلی، نقدش بر سیاست‌زبانی آلساندرو مانزونی^۱ و زبان اسپرانتو^۲، فعالیت روشنفکرانه، «عقل سلیم» و سرانجام هژمونی به شمار می‌رود (see Ives 2004a).

نکته‌ی اساسی دیگری که گرامشی با لاکلاو و موف توافق دارد این است که زبان را نمی‌توان همچون یک سیستم نام‌گذاری یا همچون ابزاری برای ایجاد ارتباط – همچون کانالی برای انتقال ایده‌ها – به شیوه‌ی جان لاک، تلقی کرد (see Ives 2004c: 28–30). لاکلاو و موف در واقع به ضرورت واقعی مطالعه‌ی زبان نمی‌پردازند، با اینحال از زبان‌شناسی استفاده می‌کنند تا در مخالفت با مفهوم «بازنمایی» استدلال کنند و مفهوم خودشان را از «مفصل‌بندی» توضیح دهند. آن‌ها برای این کار عمیقاً از سوسور و ویتگنشتاین کمک می‌گیرند. در راستای هدف این مقاله، من از اتکای همانقدر با اهمیت‌شان بر ایده‌های خاص‌تر فوکو و دریدا صرف نظر خواهم کرد.

در راستای معرفی آنچه گرامشی مشخصاً به عنوان رویکردی ماتریالیستی تاریخی به زبان تلقی می‌کند (که کاملاً هم با مارکسیسم سازگار است)، او تأکید دارد که فرایند زبان، یعنی ایجاد معنا از طریق زبان بر استعاره مبتنی است. به طور مشخص‌تر، مبتنی است بر روابط استعاری کاربردهای کنونی زبان با کاربردهای پیشین (نه اینکه بر نوعی سپهر غیرزبانی خارجی مبتنی باشد که زبان آن را «بازنمایی» کند یا به آن اشاره داشته باشد).

در دفتر ۱۱، گرامشی می‌نویسد: «کلیت زبان، فرآیندی ادامه‌دار از استعاره است، و تاریخ معناشناسی، وجهی است از تاریخ فرهنگ؛ زبان در عین حال هم چیزی زنده و هم موزه‌ای است از فسیل‌های زندگی و تمدن‌های گوناگون» (Gramsci 1971: 450, Q11§28). منظور گرامشی با گفتن اینکه زبان استعاری است چه می‌تواند باشد؟ البته، اینجا تمایزی وجود دارد میان زبان که به عنوان یک استعاره به کار می‌رود، همچون روشی برای توصیف کاربردهای انتزاعی‌تر فلسفه‌ی خودانگیخته، و اینکه آیا خود زبان از طریق فرآیند استعاره عمل می‌کند یا خیر – که از طریق آن واژگان، عبارات، اصطلاحات «جای چیزی دیگر را می‌گیرند» یا به چیزی دیگر اشاره می‌کنند. پرسش این است که این «چیزی دیگر» چه ماهیتی دارد؟ آیا ابژه‌های مادی هستند؟ آیا دسته‌بندی‌های مفهومی اند؟ یا اینکه واژگان، عبارات و اصطلاحاتی دیگر هستند؟

استفاده از زبان همچون یک استعاره برای تحلیل سیاسی بدین معنا است که چگونه با استفاده از جانشینی و بازنمایی، ایده‌ها و رفتارها در عرصه‌ای سیاسی عمل می‌کنند. اینکه آیا خود زبان با استفاده از یک فرآیند استعاره عمل کند یا خیر – که در آن واژگان یا ساختارهای زبانی جانشین ابژه‌ها، ایده‌ها یا واژگان دیگر شوند – پرسشی متفاوت است هر چند مرتبط. موضع روشن گرامشی این است که دینامیک‌های زبانی می‌توانند همچون استعاراتی برای روابط سیاسی به کار روند. با اینحال، پاسخش به پرسش دوم پیچیده‌تر و مشروط است. به بیانی، استدلال می‌کند که تمامی زبان‌ها به صورتی استعاری عمل می‌کنند اما می‌بایست در این خصوص که منظور از استعاره چیست، محتاط باشیم.

¹ Alessandro Manzoni

² Esperanto

گرامشی در نقدش بر نیکلای بوخارین در نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی: راهنمایی برای جامعه‌شناسی عمومی به این پرسش‌ها می‌پردازد (همچنین نگاه کنید به مورتون در همین مجلد). بوخارین به سراغ این اظهار نظر مارکس و انگلس می‌رود که در آن می‌گویند در حال بسط یک فلسفه‌ی «درون‌ماندگار»^۱ هستند. بوخارین دلمشغول این بوده که خیلی راحت می‌توان این اظهار نظر را به عنوان تصدیقی از برداشت مذهبیه «درون‌ماندگار» بد تعبیر کرد، به این معنی که خداوند در جهان فیزیکی یا دنیوی وجود دارد. بوخارین استدلال می‌کند که مارکس و انگلس نمی‌بایست چنین ایده‌ای را، حتی به آن شکلی که توسط کانت یا هگل طرح شده بود، می‌پذیرفتند. مشخصاً مطابق نظر بوخارین، این برداشت تحت‌اللفظی از درون‌ماندگار یکی از نقدهای اساسی مارکسیسم بر فلسفه‌ی ایده‌آلیستی و سرمایه‌داری است که تصورات رازآلود، مذهبیه، یا متافیزیکی درباره‌ی خدا را وارد ادراکات ما از جهان می‌کند. برای توضیح استفاده‌ی مارکس و انگلس از «درون‌ماندگار»، بوخارین مدعی است که این واژه صرفاً یک استعاره است (Bukharin 1969: 26).

گرامشی که از برداشت سطحی بوخارین قانع نشده، می‌پرسد چرا استفاده از برخی واژه‌ها به شکلی «استعاری» باقی می‌ماند در حالیکه بقیه‌ی واژگان با واژگانی دیگر جایگزین شده‌اند. آیا برداشت سطحی بوخارین مانع از این بحث نمی‌شود که بپرسیم چگونه مارکس و انگلس با استفاده از این مفاهیم قصد داشته‌اند تا مفاهیم هگل و کانت را اصلاح کنند؟ گرامشی فهمی جامع‌تر از این برداشت «مارکسیستی» جدید از «درون‌ماندگار» را ضروری می‌داند. او توضیح می‌دهد که چگونه این فرآیند بسط معنای «درون‌ماندگار» «ترجمه‌ای است از شکل نظرورزانة^۲، آن طور که در فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی طرح شده، به شکلی تاریخ‌گرایانه به کمک سیاست فرانسوی و اقتصادسیاسی انگلیسی» (Gramsci 1995: 307-318, Q11§48-49, Q17§18iii, Q15§64, Q11§50). در اینجا موضوع تعیین‌کننده برای ما این است که در نقدهای معروف گرامشی بر مارکسیسم اقتصادی بوخارین، او، هم از مفهوم زبانی «ترجمه» و هم از تکنیک‌هایی بهره می‌برد که از مطالعه‌ی زبان‌شناسی گرفته تا حوزه‌ی تحلیل سیاسی با آن‌ها آشنا شده بود. او توجه ویژه‌ای به این موضوع دارد که چطور مفاهیم و عبارات بسط پیدا می‌کنند، از کجا اقتباس شده‌اند و اینکه چگونه متحول می‌شوند.

این بستری است که گرامشی نکته‌ی نقل‌شده در بالا را خاطر نشان می‌کند که می‌گوید زبان فرآیند مستمر استعاره است. معنا بوسیله‌ی واژگانی تولیدشده که «جانشین» ایده‌هایی می‌شوند یا ایده‌هایی را بازتاب می‌کنند که غالباً با واژگان دیگری بیان شده‌اند. گرامشی از مثال واژه‌ی «disastro» فاجعه استفاده می‌کند تا این نکته را تبیین کند (Gramsci 1971: 450, Q11§28). *dis-astro* از نظر ریشه‌شناختی به ناهمانگی‌ای میان ستارگان اشاره دارد. اما چنانچه او یک زلزله را به عنوان یک فاجعه مطرح کند، هیچکس او را متهم نخواهد کرد که به طالع‌بینی باور دارد. بنابراین ناهمانگی میان ستارگان بدل به استعاره‌ای می‌شود برای یک مصیبت^۳ یا حادثه‌ای ویرانگر. اصطلاح فاجعه، مرجع تحت‌اللفظی خودش را کنار می‌گذارد اما نوعی از آن معنا را در خود حفظ می‌کند. با اینحال به منظور استفاده از واژه‌ی فاجعه و درک آن، نه گوینده و نه شنونده نیازمند هیچ نوع آگاهی‌ای از پیشینه‌ی این واژه ندارند. بلکه فاجعه تقریباً مترادف با «بلاء» یا «مصیبت» می‌شود. تفاوت ظریف در این واژه‌ها حامل ارجاعی به هیچ ریشه‌ای در طالع‌بینی نیست. حداقل در این موضوع، گرامشی با سوسور (و لاکلاو و موف) توافق دارد که زبان همزمانی است (حداقل آنگونه که گویندگان از آن استفاده می‌کنند) و شرایطشان با توجه به یکدیگر تعیین می‌شود، و نه یک عامل خارجی. با اینحال این توافق اینجا پایان می‌گیرد به این دلیل که گرامشی استدلال می‌کند هنگامی که گویندگان پیشینه‌ی یک زبان را نادیده بگیرند، آن پیشینه در هر حال تا اندازه‌ای ردی از خودش باقی می‌گذارد.

گرامشی با استناد به مطالعات زبانشناسی‌اش با بارتولی، استدلال می‌کند که نباید ریشه‌های فاجعه را در پاگانیسم، فولکلور و طالع‌بینی به طور کامل نادیده بگیریم. این شیوه‌ی نادیده‌گرفتن، همانند آن چیزی خواهد بود که بوخارین با استعمال

¹ immanent

² speculative

³ calamity

⁴ catastrophe

«درون‌ماندگار» توسط مارکس انجام می‌دهد. این ردپاها، تا اندازه‌ای، گواه این هستند که چطور تمدن مدرن بوسیله‌ی ایده‌های ابتدایی و متناقض پروارنده شده است. به همین خاطر است که گرامشی می‌گوید «زبان فعلی با درنظرگرفتن معانی و محتوای ایدئولوژیکی که واژگان مورد استفاده در ادوار پیشین داشته‌اند، استعاری است» (Gramsci 1971: 450, Q11§28). با اینحال استدلال می‌کند که ما نباید زبان را به عنوان چیزی استعاری در نظر بگیریم در این معنا که «چیز یا ابژه‌ی مادی و محسوس یا مفهوم انتزاعی مرجع آن بوده». یعنی اینکه زبان به این معنا که یک واژه جای یک ابژه یا ایده‌ی مشخص را بگیرد (یا با پیوند خوردن به یک ابژه یا ایده‌ی مشخص معنا بیافریند)، استعاری نیست. زبان یک سیستم نام‌گذاری برای موجودیت‌های غیرزبانی – اعم از ابژه‌ها و ایده‌ها – نیست.^۱ واژه‌ی «فاجعه» (Disastro) استعاره‌ای برای، یا ارجاعاتی ساده به، موقعیت ستارگان در «واقعیت» غیرزبانی نیست. گرامشی به شیوه‌ای بسیار شبیه به ویتگنشتاین و سوسور که توسط لاکلائو و موف به کار گرفته شده، استدلال می‌کند که زبان، معنا را بوسیله‌ی رابطه‌ای ساده میان زبان و جهان غیرزبانی ابژه‌ها یا ایده‌ها خلق نمی‌کند. گرامشی این ایده را رد می‌کند که «هر گزاره‌ای می‌بایست با حقیقت و (واقع‌نمایی) (verisimilitude)» متناظر باشد (Gramsci 1985: 180, Q9§1).

این پروراندن «استعاره» کاملاً با روش‌شناسی کلی گرامشی و نقدش در خصوص «پرسش» دلهره‌آور «واقعیت ابژکتیو دنیای خارجی» هماهنگ است که آن را به مانند چیزی که «به شیوه‌ای نادرست طرح و به مراتب بدتر منتقل شده» توصیف می‌کند (Gramsci 1971: 440–441, Q11§17). پس از اینکه استدلال می‌کند که باور عمومی به ابژکتیویته/عینیت «خارج» از طبیعت بشر از عقاید مذهبی نشأت می‌گیرد که بر طبق آن خداوند جهان را خلق کرد و سپس بشر را درون آن قرار داد (Gramsci 1971: 441, Q11§17)، گرامشی به مثال برتراند راسل برمی‌گردد که گفته «ما می‌توانیم موقعیت ادینبرو را شمال لندن در نظر بگیریم»، صرف نظر از اینکه آیا انسان‌ها بر روی زمین وجود دارند یا خیر. گرامشی پاسخ می‌دهد که «می‌توان با این گزاره مخالف بود چرا که بدون وجود بشر، انسان نمی‌تواند به «درنظرگرفتن» بی‌اندیشد ... بدون بشر، شمال-جنوب یا شرق-غرب به چه معنی خواهد بود؟ آن‌ها روابطی واقعی هستند و با اینحال بدون وجود انسان و بدون پیشرفت تمدن وجود نخواهند داشت». گرامشی شمال و جنوب را قراردادی، خودسرانه و مرتبط با تحولات تاریخی خاص می‌داند، نظیر اینکه کالیفرنایی‌ها ژاپن را «شرقی دور» می‌انگاردند، (با اینکه برای رفتن به ژاپن به سمت غرب می‌روند). با اینحال شمال و جنوب به لحاظ عینی واقعی نیز هستند، چرا که «آن‌ها متناظر با فکت‌هایی واقعی‌اند، آن‌ها فرد را قادر می‌سازند تا زمینی و دریایی سفر کند، و به جایی که قصد دارد برود» (Gramsci 1971: 447, Q11§20). این استدلال تعیین‌کننده نشان می‌دهد که دوگانه‌انگاری‌ای که گرامشی به آن متهم است بر ضد کلیت شیوه‌ی اندیشه‌ورزی‌اش قرار دارد. از نظر او، «عینی همواره به معنای «از نظر انسانی عینی» است که می‌توان گفت دقیقاً متناظر است با «به طور تاریخی سوژکتیو»» (Gramsci 1971: 445, Q11§17).^۲ همچنان که از نظر گرامشی موقعیت‌های جغرافیایی و ابژه‌های فیزیکی را نمی‌توان منتزع از آگاهی انسانی تبیین کرد، از دید او مسخره خواهد بود که «واقعیت» اقتصادی را چیزی جدا از، و تعیین‌کننده‌ی، آگاهی سیاسی و جمعی در نظر بگیریم. با اینحال این دقیقاً همان کاری است که خوانش لاکلائو و موف به طور ضمنی انجام می‌دهد. آنجایی که گرامشی متفاوت از سوسور می‌شود، نقش تاریخ و تحول زبان بواسطه‌ی این فرآیند استعاره است. به نظر می‌رسد که زبان‌شناسی سوسور اهمیت تاریخ را انکار می‌کند، زبان‌شناسی تاریخی را صرفاً همچون شاخه‌ای از این دیسیپلین دسته‌بندی می‌کند که باید در تسلط زبان‌شناسی همزمانی باشد (see Ives 2004a: 16–20, 43–60). گرامشی که گویی از پساساختارگرایی و دیگر نقدهای ساختارگرایی، پیش‌آگاهی داشته، استدلال می‌کند که تاریخ و بقایای تحولات تاریخی در زبان، برای سازوکار قدرت، اعتبار و هژمونی اساسی هستند. گرامشی تأکید می‌کند که معنا بوسیله‌ی زبان در تحول استعاری‌اش در نسبت با معانی پیشین، پدید آمده است. معانی جدید در یک فرآیند ادامه‌دار تحول جانشین معانی پیشین می‌شوند. گرامشی بحثش را در خصوص «زبان و استعاره» نتیجه‌گیری و در (Q11§24) می‌گوید:

معنای «استعاری» جدید با گسترش فرهنگ جدید شروع می‌یابد، که افزون بر این، واژگان کاملاً جدیدی را نیز می‌سازد یا آن‌ها را به عنوان واژگان قرضی از زبان‌های دیگر وام می‌گیرد و به آن‌ها معنایی خاص می‌بخشد و بنابراین آن‌ها را از

¹ verisimilitude

هاله‌ی معنایی گسترده‌شان در زبان اصلی، محروم می‌کند. بنابراین محتمل خواهد بود که برای بسیاری از مردم، واژه‌ی «درون‌ماندگاری» برای نخستین بار تنها در معنای «استعاری» جدیدی که فلسفه‌ی پراکسیس به آن بخشیده، شناخته شود، فهمیده شود و به کار رود (Gramsci 1971: 452, Q11§24).

گرامشی از خلال این بحث از «درون‌ماندگار»، در حال توصیف اهمیت رویکرد زبانی‌اش به فلسفه و به طور خاص هژمونی است. در چارچوب همین بحث است که می‌نویسد:

زبان با تحول کلیت تمدن، از طریق فراگیری فرهنگ توسط طبقات جدید و از طریق «هژمونی» اعمال شده توسط یک زبان بر سایر زبان‌ها ... متحول شده است و آنچه انجام می‌دهد دقیقاً این است که واژگان تمدن‌ها و فرهنگ‌های پیشین را به شکلی استعاری در خود جذب می‌کند. (Gramsci 1971: 452, Q11§24, emphasis added)

بر خلاف مارکسیست‌هایی از جمله وود، گرس^۱ و دیگر منتقدان لاکلاو و موف که سوسور، ساختارگرایی و پسا-ساختارگرایی را به سبب تأکید بر زبان به بهای ابژه‌ها یا «واقعیت» مادی کنار می‌گذارند ادراک مارکسیستی گرامشی از هژمونی کاملاً با چنین مفهومی از زبان سازگار است (به جز انتقاداتش در خصوص فقدان تاریخ‌گرایی سوسور که در بالا ذکر شد).

به محض این که روایت هژمونی و استراتژی سوسیالیستی به عنوان حرکت مترقی فاصله‌گیری از اقتصاد و نزدیک شدن به زبان و گفتمان به عنوان عرصه‌ی خلق هویت‌های سیاسی به چالش کشیده شود، دیگر این برداشت غیر قابل دفاع می‌شود که گرامشی ساخت هویت را در عرصه‌ای کاملاً متفاوت از محل وقوع سیاست هژمونیک می‌نشانند. در مقابل، او سازماندهی فرهنگ و دسته‌بندی‌های اجتماعی و هویت‌ها را به عنوان عرصه‌ی سیاست‌های هژمونیک می‌بیند که به رغم دربرداشتن ملاحظات اقتصادی به آن‌ها تقلیل پیدا نمی‌کند. یک خوانش جامع‌تر از دیدگاه‌های گرامشی درباره‌ی زبان، لاکلاو و موف را ملزم خواهد کرد تا پیش‌روی‌شان را از مارکسیسم به پسا-مارکسیسم بازنگری کنند. آن‌ها دیگر نمی‌توانند مدعی‌گذاری باشند از مارکسیسم اقتصادپایه‌ی غیر-زبانی به نظریه‌ی اجتماعی که عمیقاً متأثر از نظریه‌های زبانی است (مقصود آن نظریه‌ای است که مخالف یکی دانستن زبان با نوعی سیستم نامگذاری است^۲) و در سوسور و ویتگنشتاین ریشه دارد. آن‌ها در مقابل، باید در دفاع از گذار از مارکسیسم گرامشیایی – که همچنین عمیقاً برگرفته از مفاهیم زبانی (مقصود آن نظریه‌ای است که مخالف یکی دانستن زبان با نوعی سیستم نامگذاری است) در پیوند با تحلیل اقتصادی است – به نوعی پسا-ساختارگرایی متأثر از زبان‌شناسی، استدلال کنند. این شیوه روشن می‌سازد که به منظور زدودن «باقیمانده‌ی ذات‌گرایانه» از گرامشی، تحلیل اقتصادی (یعنی نقد مارکسیستی سرمایه‌داری یا هر نقد نظام‌مندی بر سرمایه‌داری) باید یکسره انکار شود.

لاکلاو و موف علاوه بر اینکه گرامشی را برای پیش‌فرض‌گرفتن طبقه‌ی کارگر همچون عامل مبارزه و به خاطر تقلیل‌گرایی اقتصادی‌اش نقد می‌کنند، همچنین این را نیز رد می‌کنند که «هژمونی» گرامشی، یک صورت‌بندی منفرد یا یک‌دست در برابر یک صورت‌بندی متکثر یا بی‌مرکز است:

از نظر گرامشی، با اینکه عناصر اجتماعی متنوع هویتی منحصراً رابطه‌ای دارند – که بواسطه‌ی پرکتیس‌های مفصل‌بندی کسب می‌شوند – همواره باید یک اصل وحدت‌بخش یگانه در هر صورت‌بندی هژمونیک وجود داشته باشد ... ناکامی در هژمونی طبقه‌ی کارگر تنها بازسازی هژمونی بورژوازی را به دنبال دارد طوریکه در انتها، مبارزه‌ی سیاسی همچنان بازی‌ای با جمع صفر میان طبقات است (Laclau & Mouffe 1985: 69).

¹ Geras

² anti-nomenclature

اینجا به نظر می‌رسد آن‌ها تصدیق می‌کنند که «ذات‌گرایی» مفروض گرامشی در تحلیلش در خصوص شکل‌گیری/صورت‌بندی هویت یا آگاهی طبقاتی وجود ندارد، بلکه در عوض در تحلیلش درباره‌ی آن نوعی از صورت‌بندی سیاسی نهفته است که برای براندازی سرمایه‌داری و ایدئولوژی، فرهنگ و عقل سلیم متضمن آن ضروری است.

اما اینجا نیز بار دیگر، آن‌ها با برداشت گرامشی از «وحدت» یا استدلالش در خصوص نقش سیاسی آن درگیر نمی‌شوند. همانطور که به تفصیل در جای دیگر استدلال کرده‌ام، نوشته‌های گرامشی درباره‌ی زبان، از جمله مفاهیمش در خصوص خودانگیخته، درون‌ماندگار و گرامر دستوری، به مضامین اصلی بسیاری از بحث‌های جاری پیرامون وحدت و تنوع می‌پردازد (Ives 2004b: ch. 2 and 40–51; see also Ives 2004a: 90–101; Ives 1997).

تصور پیچیده‌ی گرامشی از اینکه چطور عاملیت به هژمونی پیوند می‌خورد و نقد مارکس بر سرمایه‌داری از جمله چندپارگی آگاهی فرودستان (که برای احیای برنشتاین توسط لاکلاو و موف بسیار حیاتی است) تنها در صورتی می‌تواند نامرئی شود که توجه گرامشی به زبان نادیده گرفته شود، یعنی دقیقاً همان طور که لاکلاو و موف عمل می‌کنند.

بحث من این نیست که گرامشی چطور تفسیر شده یا «هژمونی» چگونه به کار گرفته شده است، موضوع مهم‌تر فقدان تحلیل و کنش سیاسی بالقوه است که با تداوم دوگانه‌انگاری میان تحلیل اقتصادی و زبان‌شناسی، میان «امر مادی» و زبان، راه آن سد می‌شود. این دوگانه‌انگاری مانع از پرداختن ما به بسیاری از ویژگی‌های سرمایه‌داری جهانی «متأخر» می‌شود زیرا اهمیت موضوعاتی نظیر رابطه‌ی میان فناوری اطلاعات و تولید کالایی جهانی، ظهور «انگلیسی جهانی» را پنهان می‌کند و، از همه مهم‌تر، امکان‌ها را برای اشکال جدید آگاهی و عاملیت سیاسی از نظر دور می‌سازد.

یادداشت‌های نویسنده:

^۱ لاکلاو (1990: 180-181) مبارزه‌ی طبقاتی را همچون «مکملی» – در معنای دریدایی – برای نقد مارکسیسم بر سرمایه‌داری به عنوان سیستمی اقتصادی می‌فهمد.

^۲ آن‌ها «مفصل‌بندی» را «هر گونه پراگماتیسمی تعریف می‌کنند که رابطه‌ای را میان عناصر پدید می‌آورد به گونه‌ای که هویت‌شان در نتیجه‌ی پراگماتیسم مفصلی اصلاح شود» (Laclau & Mouffe 1985: 105).

^۳ از آنجایی که ترجمه‌ی کامل نسخه‌ی انتقادی همچنان در جریان است، افزون بر ارجاع به گزیده‌هایی از نوشته‌های گرامشی، پیرو قاعده‌ی این مجلد، من شماره‌ی دفتر (Q) و شماره‌ی بخش (§) را ذکر کرده‌ام.

^۴ به همین دلیل است که گرامشی توضیح می‌دهد، ما نمی‌توانیم ترجمه را همچون پیدا کردن کلمات معادل در زبان در نظر بگیریم (see Gramsci 1985: 384-385, Q16§21 and Ives 2004b: 97-133).

^۵ این متن با بحثی درباره‌ی وحدت تاریخی نظام فرهنگی بواسطه‌ی از میان رفتن تناقض‌های درونی ادامه می‌یابد، گرچه مبهم است، این بخش عملاً خیلی خوب با بحث گرامشی درباره‌ی گرامرهای خودانگیخته و دستوری سازگار است.